

گفت: «خب هفته دیگه روزیه که جنگ جهانی دوم شروع شده. معلم مون راجع بهش صحبت کرد. بعدم گفت پدر بزرگ مادر بزرگ های شما ممکنه هنوز خاطرات اون جنگ رو یادشون باشه. اون جنگ مال دوران بچگی اوناست. بعد لیونی گفت که مادر بزرگش درباره جنگ جهانی دوم کتاب نوشته. معلم کلی تشویقش کرد و کل کلاس براش دست زد.»

دخترک حسودی اش شده بود؟ پرسیدم: «هنوز نمی فهمم مشکل چیه. تازه تو اصلا از کجا فهمیدی این حرف لیونی اشتباهه؟!»

«آخه توی زنگ تفریح ازش پرسیدم اسم کتاب مادر بزرگش چیه. بعد که توضیح داد، فهمیدم جریان چیه. ماما اون موزه هولوکاست رو که رفتیم، یادته؟»

پس از توضیحات دخترک، خندیدم. فهمیدم داستان این بوده که مادر بزرگ لیونی، از بازمانده های یهودی تبار جنگ جهانی دوم است. از جان به دربرده ها. موزه ای که دخترک صحبتش را کرد، موزه ای درباره کل عملیات ضدیهودی هیتلر در جنگ جهانی دوم بود. هر بخش موزه، متشکل اسناد و مدارک و عکس هایی بود که به شکلی خلاقانه و اثرگذار، بخشی از آن ستیز را روایت می کرد. یکی از بخش ها، میزهایی طولانی در امتداد دیواری خاکستری و بلند بود که چندین مونیتر کنار هم روی آن روشن بود. بالای هر مونیتر تصویر دیجیتالی پیرزن یا پیرمردی نصب شده بود و کنار هر مونیتر هم یک گوشی به چشم می خورد. وقتی در برابر مونیتر می نشست و گوشی را برمی داشتی، روی مونیتر، توضیحاتی نقش می بست که پیرزن یا پیرمرد بالای سرت را معرفی می کرد. هر کدام یکی از بازمانده های جنگ بودند که سرگذشت مختصرشان در متن پیش چشم آمده بود. وقتی گوشی را روی گوشت می گذاشتی، همان فرد، با صدای خودش، برایت خاطره ای از جنگ می گفت.

حالا برایمان مشخص شده بود که یکی از آن افراد، مادر بزرگ لیونی بوده است. اما جریان کتاب چه بود؟ گویا تازگی کتابچه ای در معرفی آن موزه منتشر شده بود و از موزه که وارد می شدی، می توانستی نسخه ای از آن را تا پایان بازدید، پیش خودت نگه داری و توضیحات هر بخش را از رویش بخوانی.

در معرفی بخشی که توضیح دادم، عکس و مشخصات و سرگذشت مادر بزرگ لیونی را برای نمونه چاپ کرده بودند. لیونی و خانواده اش هفته پیش آنجا بوده اند و دخترک از دیدن مادر بزرگش در کتاب حسایی به وجد آمده بود. طوری که با هیجان خاص نوه ها، ناخواسته، این حقیقت کوچک را کمی تغییر داده بود که کتاب درباره مادر بزرگ است نه نوشته او. رو کردم به دخترک: «مامان جون این دروغ نیست. این اسمش اشتباهه. لیونی اشتباه می کنه. دروغ نمی که. البته حرف تو هم درسته که مادر بزرگ لیونی کتاب ننوشته. ولی اینقدر مساله مهمی نیست که سرش دعا کنین.»

دخترک گفت: «اصل دعوا مون سر این نبود که. لیونی بهم گفت تو داری حسودی می کنی. چون مادر بزرگ خودت معروف نیست. مادر بزرگ من معروفه!»

پرسیدم: «تو چی جواب دادی؟»

دخترک با شدت وحدت جواب داد: «گفتم من خیلی خوشحالم که مادر بزرگم این طوری مثل مادر بزرگ تو معروف نیست. چون معنیش اینه که مادر بزرگ تو توی یه جنگ خیلی سخت، کلی اذیت شده. اما مادر بزرگ من این طوری اذیت نشده!»

زدم پشت دخترک و گفتم: «ولی الان دیگه با هم قهر نباشین. چون امروزتون که این همه منتظرش بودین، خراب می شه. برو پیش دوستات و ازشون بپرس بستنی می خوان؟»



هفته دیگه روزیه که
جنگ جهانی دوم
شروع شده. معلم مون
راجع بهش صحبت
کرد. بعدم گفت
پدر بزرگ مادر بزرگ های
شما ممکنه هنوز
خاطرات اون جنگ رو
یادشون باشه. اون
جنگ مال دوران بچگی
اوناست. بعد لیونی
گفت که مادر بزرگش
درباره جنگ جهانی دوم
کتاب نوشته. معلم
کلی تشویقش کرد و
کل کلاس براش
دست زد

روایت های يك مادر کتاب باز

رقابت مادر بزرگ ها



می گفتم، لابه لایش به فارسی از دخترک پرسیدم که چه شده و چرا دیر کرده اند؟

دخترک هم جواب دوستانش را برایم ترجمه می کرد و میان ترجمه با دلخوری گفت که اصلا نمی خواسته دوستانش را بیاورد خانه و مجبور شده.

چنان تعجب کردم که کلا همان چند کلمه آلمانی هم از سرم پرید و با دخترک کلا منتقل شدیم به شبکه محلی و به فارسی تند سؤال و جواب کردیم که: «چرا آخه؟!»

«برای این که با لیونی دعواش شد. اصلا دیگه دلم نمی خواست بیارمش خونه مون.»

«یعنی الان آشتی کردین که آوردیش؟!»

«نخیر! رفتیم پیش معلم مون. معلم مون گفت نمی شه! ما نامه زدیم که این دو تا امروز به جای هورت میان خونه شما. باید بیری شون! قانونه! دیگه تا معلم مون منو راضی کرد که بیارمشون خونه، طول کشید.»

دو دختر دیگر، هاج و واج ما را نگاه می کردند. برای همین فارسی را قطع کردم و وادارشان کردم سه تایی دست هایشان را حسایی بشویند. بعد دست هر کدام يك بشقاب خوراکی دادم و فرستادم شان اتاق دخترک و گفتم نیم ساعتی خوراکی بخورند و نفس تازه کنند و بعدا کار را شروع کنند.

در این میان دخترک را بعد از این که دوستانش را توی اتاقش با رعایت فاصله، مستقر کرد، صدا زدم توی آشپزخانه. پرسیدم: «خب حالا سر چی این طوری دعواتون شد؟!»

گفت: «برای این که لیونی دروغ گفت. وقتی من بهش گفتم حرفش درست نیست، باهام دعوا کرد و قبول نکرد حرفش غلط بوده.»

پرسیدم: «چی گفت مگه؟!»

گفت: «می که مادر بزرگش کتاب نوشته! اونم درباره جنگ جهانی دوم توی آلمان!»

با ذوق گفتم: «جدی؟ چه جالب!»

با حرص گفت: «ماماااا! دروغش همینه! اصلا مادر بزرگش کتاب ننوشته که! درباره اش یه مطلب کوچولو توی یه کتاب نوشتن. تازه توی کتاب هم نه. دفترچه راهنما!»

داستان مدام عجیب تر می شد. گفتم: «یه دقیقه صبر کن! اصلا این موضوع از کجا شروع شد؟ شمارو چه به جنگ جهانی دوم؟!»

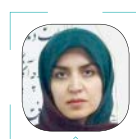
دیر کرده بودند. و این عجیب بود! دخترک از يك هفته پیش چانه زده بود که دوستانش را برای درست کردن کاردستی گروهی مدرسه، دعوت کند خانه. بعد از بحث و جدل های فراوان و ردوبدل شدن پیام ها با والدین و معلم و.... بالاخره رضایت داده بودم که دوسه ساعت دوستانش را بیاورد خانه. از صبح ایوان را برایشان آماده کرده بودم. با رعایت فاصله بهداشتی برای سه نفر. قول اکید ماسک زدن و گذاشتن اسپری ضد عفونی جلوی دستشان و قرار این که مدام دست هایشان را ضد عفونی کنند. حالا هوا گرم شده بود و رفته بودم سراغ برنامه جایگزین. پنجره های اتاق دخترک را کامل باز کرده بودم. از دو جهت پنکه گذاشته بودم از انتهای اتاق به سمت پنجره که مدام هوا را تهویه کند. باز هم با رعایت فاصله و ماسک و اسپری ضد عفونی.

دخترک صبحی خوشحال و خندان رفته بود که پیش از ظهر گرم آن روز، با دوستانش بیاید خانه که بنشینند پوستر درست کنند و روی تی شرت گروهشان نقاشی کنند. هفته آینده مسابقه ورزشی همگانی داشتند. دوسه روز پیش تقویم را نگاه کرده بودم و متوجه شده بودم که مسابقه در سالروز شروع جنگ جهانی دوم برگزار خواهد شد! نمی دانستم عمدا این روز را انتخاب کرده اند تا تصادفی است. منتظر بودم مسابقه برگزار شود تا ببینم اشاره ای به مناسبت این روز خواهد شد یا نه.

به هر حال دخترک نزدیک ۵۰ دقیقه دیر کرده بود و این حتی در روزهای عادی هم عادی نبود. چه برسد به يك روز غیرعادی که می دانستم دخترک عجله دارد زودتر با دوستانش برگردد خانه تا از وقت شان نهایت استفاده را ببرند.

کم کم مطمئن شدم که اتفاقی افتاده و باید شال و کلاه کنم و بروم مدرسه. هم زمان نگران بودم که مبادا تا از خانه بزنم بیرون، دخترک برسد و پشت در بماند. در همین هول و ولا، سه دختر رسیدند پشت در.

با روی باز و هیجان زده رفتم به استقبال شان و همان طور که با چند عبارت ساده که از زبان آلمانی بلد بودم، بهشان خوش آمد



سمیه سادات
حسینی

نویسنده

برگ سبز و سند کمپانی خودرو پراید (هاج یک)،
رنگ سفیدروغنی، مدل ۱۳۷۷، شماره موتور
00059490، شماره شاسی 1442277142532، شماره
پلاک ۱۸۴ج۵۱-ایران ۷۶ به نام بهرام اسداله زاده
لسکو کلايه مفقود گردیده و فاقد اعتبار است.

سند کمپانی پژو پارس، مدل ۹۲، رنگ
خاکستری متالیک، شماره انتظامی ۵۱۷ص۲۳-
ایران ۵۳، شماره موتور 124k0301582، شماره
شاسی NAAN01cA6eh715839 به نام
عبدالرسول زرگزاده مفقود و فاقد
اعتبار می باشد.

برگ سبز و سند کمپانی خودرو پراید صبا، مدل
۱۳۷۶، رنگ سفیدروغنی، شماره موتور 00043825
شماره شاسی S1412276536595، شماره پلاک
۷۱۳ ه ۸۶ - ایران ۹۱ به نام علی اعظمی ایمچه
مفقود گردیده و فاقد اعتبار است.

آگهی فقدان مدرک تحصیلی (نوبت اول)
مفقودی گواهینامه موقت پایان تحصیلات به نام وحیده خطیبی
فرزند داوود دارنده شماره ملی ۱۶۸۹۸۸۴۴۶۰ صادره از بناب متولد
۱۳۶۷ در مقطع کارشناسی پیوسته صادره دانشگاه آزاد اسلامی
مراغه به شماره تایید ۱۵۰۶/۱۶۰۶-۱۳ به تاریخ ۱۳۹۱/۰۴/۲۱ مفقود
گردیده و فاقد اعتبار می باشد. از یابنده تقاضا می شود اصل مدرک را به
دانشگاه آزاد اسلامی واحد مراغه ارسال نماید.